

بستاندا

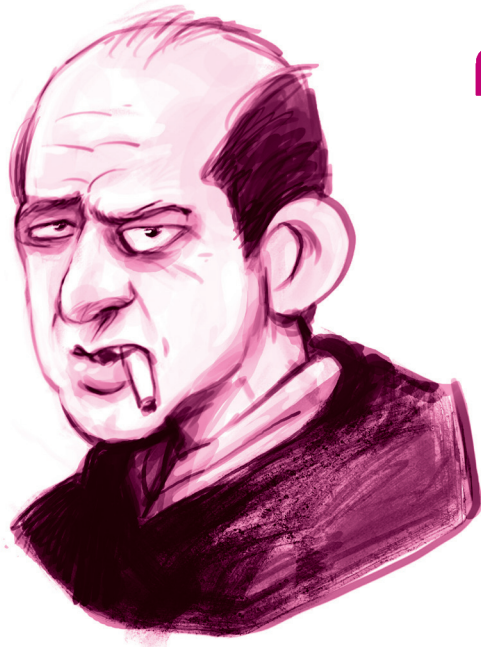
بچه محل نقاشی ها ۷

زمانی که هم بازی  
پولاک  
بودم

هوپا  
Hoopa

بچه محل نقاشی ها ۷

# زمانی که هم بازی پولاک بودم



نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

# بچه محل نقاش ها ۷ زمانی که هم بازی پولاک بودم

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هم بازی پولاک بودم/  
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدریناه.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ص: مصور.  
فروست: بچه محل نقاش ها۷.  
شابک: دوره: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۶-۱۰۷-۶  
۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۷-۶  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: حیدریناه، مجتبی، ۱۳۶۹ - مترجم  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۱۳۸۷۸ / ۳ PIR۸۲۰۳  
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۳۷۹۶۸

نویسنده: محمدرضا مرزوقی  
تصویرگر: مجتبی حیدریناه  
ویراستار: نسرین نوش امینی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: شیما شورورزی  
ناظر چاپ: سینا پرازوان  
چاپ سوم: ۱۳۹۸  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان  
شابک دوره: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۶-۱۰۷-۶  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۷-۶



برای یزدان



هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش هایی از آن مجاز است.



## فصل یکم

“I can control the flow of paint; there is no accident.”

مینا و پریسا داشتند به دایی سامان کمک می کردند اتاقش را مرتب کند، که چشمشان به این جمله افتاد.

به زبان انگلیسی نوشته شده بود، روی کاغذی کهنه و قدیمی که بسیار زیبا قابش کرده بودند. مینا که کلاس انگلیسی اش دو ترم جلوتر از پریسا بود، جمله را خواند، اما معنای دو کلمه‌ی flow و accident را نمی دانست. پریسا به حروف انگلیسی که روی کاغذ شُره کرده بود، اشاره کرد و گفت: «معلومه اوضاع خودنویسش خیلی بد بوده. مرگش حسابی تو هم پیچیده.»

دایی سامان به قابِ توی دست دخترها نگاه کرد و گفت: «با خودنویس نوشته نشده، فقط رنگ سیاهه که با خلال دندان روی کاغذ ریخته شده.» مینا گفت: «رنگِ روغن!»

دایی گفت: «بله، البته از نوع ارزونش. شبیه همین‌ها که باهاش درودیوار رو رنگ می کنن.»

پریسا گفت: «اما چقدر سخته همین جوری با ریختن رنگ یک جمله رو روی کاغذ بنویسی. معنی‌ش چیه؟»

دایی نگاهی به نوشته کرد و به دقت خواندش. گفت: «نوشته 'من می‌توانم جریان رنگ را کنترل کنم؛ این تصادفی نیست.'»

مینا پرسید: «یعنی چی؟»

پریسا پرسید: «خط خودتونه؟»

دایی خندید و گفت: «تو که فکر نمی‌کنی من بتونم این قدر خوب رنگ رو مهار کنم.»

مینا گفت: «ولی شما نقاشین دایی.»

دایی لبخندی زد: «درسته که نقاشم، ولی هر نقاشی نمی‌تونه رنگ رو به این خوبی کنترل کنه.»

مینا گفت: «که بتونه با ریختن رنگ یک جمله بنویسه؟»

دایی گفت: «که با ریختن رنگ شاهکار خلق کنه. روی بوم، روی چوب، روی هر چی...»

پریسا گفت: «پس نوشته‌ی کیه؟»

دایی جواب داد: «این رو جکسون پولاک<sup>۱</sup> برام نوشته. خیلی سال پیش. من هم یادگاری نگهش داشتم.»

مینا پرسید: «جکسون پولاک کیه دایی؟»

همان لحظه مانی وارد اتاق شد. سلام کرد و بلافاصله رفت سمت مینا. چیزی توی گوش مینا گفت. پریسا غر زد: «چی می‌گین شما دو تا درگوشی؟»

۱. پُل جکسون پولاک (۲۸ ژانویه ۱۹۱۲ - ۱۱ اوت ۱۹۵۶) نقاش آمریکایی و از پیش‌گامان جنبش هیجان‌نمایی انتزاعی یا همان اکسپرسیونیسم انتزاعی بود. بیشتر برای سبک منحصر‌به‌فرد «نقاشی قطره‌ای» شناخته شده است.

مانی گفت: «بعد به تو هم می‌گیم.»

پریسا لج کرد: «خب چرا الان نمی‌گین؟»

به دایی‌سامان نگاه کرد. دایی فقط لبخند زد. مانی گفت: «باشه می‌گم. ولی باید بین خودمون بمونه.»

دایی گفت: «یعنی من هم هستم؟»

مینا زبان ریخت: «اختیار دارین دایی. می‌خواهیم برای محسن...»

مانی پرید توی حرفش: «چند روز دیگه تولد محسنه. می‌خواهیم سورپرایزش کنیم.»

پریسا جیغ کشید: «آخ جووون! سورپرایز. من براش کیک می‌پزم.»

مینا گفت: «اون رو قرار شد من بخرم.»

دایی‌سامان گفت: «وقتی بتونین بپزین چرا بخرین؟ این جوری براش جالب‌تر نیست؟»

مینا لج کرد: «ولی من می‌خوام کیکش خامه‌ای باشه. مثل یک تولد واقعی.»

پریسا گفت: «خب روش رو خامه می‌مالم.»

مینا کوتاه نیامد: «اگه تو کیک بپزی اون وقت من هم باید یک چیزی درست کنم. اصلاً حال و حوصله‌ی آشپزی ندارم.»

دایی‌سامان زد زیر خنده: «تو واقعاً مایه‌ی عبرتی مینا. بیخود بحث نکنین. چون اگه محسن قیافه‌تون رو ببینه جلوجلو سورپرایز می‌شه.»

مانی گفت: «فعلاً این‌هاش مهم نیست. باید یک جا واسه سورپرایز داشته باشیم که خودش متوجه نشه.»

مینا داد زد: «من می‌گم توی زیرزمین جشن بگیریم. تازه هر چی هم سروصدا کنیم، کسی نمی‌شنوه.»

همان موقع مادر بزرگ با یک ظرف پر از تخمه‌ی آفتاب‌گردان وارد اتاق شد. ظرف را گذاشت روی میز و گفت: «می‌بینم که بحث شیرین سورپرایزه». رو کرد به مانی: «پس بگو چرا امروز پسر خاله‌ت رو با خودت نیاوردی.»

مینا گفت: «مامان بزرگ، می‌تونیم زیرزمین رو...»

مادر بزرگ پرید توی حرفش: «اگه برای زیرزمین نقشه ریختین، گفته باشم، من اونجا رو تمیز نمی‌کنم. نه کمر دارم نه پا!»

پریسا نگاه دقیقی به مادر بزرگ کرد و زد زیر خنده. مادر بزرگ گفت: «خنده داشت؟»

پریسا گفت: «آخه یاد اون تابلوئه افتادم که سالوادور دالی داشت از زنش می‌کشید. همون که بعضی از تیکه‌های بدن گالا بود، بعضی‌هاش نبود.»

رو کرد به دایی: «شما خودتون ازش فیلم گرفته بودین دایی‌سامی.»

دایی‌سامان از شنیدن اسمش به آن شکلی که پریسا گفت یک لحظه جا خورد. مانی مبهوت به پریسا زل زد. مینا برایش چشم‌ابرویی آمد. مادر بزرگ نگران رو کرد به دایی‌سامان: «داداش، تو باید مراقب باشی چی به بچه‌ها نشون می‌دی.»

دایی گفت: «هر چی دیدن، خودت هم دیدی بدری. منتها بچه‌ها تخیل عجیبی دارن.»

پریسا گفت: «منظوری نداشتم مامان بزرگ. باور کنین. زیرزمین رو هم خودمون تمیز می‌کنیم.»

مینا گفت: «آره. راست می‌گه. خودمون سه‌تایی با هم.»

دایی و مانی نشستند کنار ظرف تخمه و مشغول تخمه‌شکستن شدند. مانی اولین تخمه را شکست و گفت: «ولی درودیوار اونجا خیلی کثیفه. باید

رنگش کنیم.»

دایی‌سامان گفت: «هیچ کس به ترکیب این خونه دست نمی‌زنه.»

مادر بزرگ نگران به برادرش نگاه کرد. رو کرد به مانی: «حالا یک راه بهتر برای قشنگ کردن زیرزمین پیدا می‌شه. اول باید فکر لیست مهمون‌ها باشین.»

پریسا گفت: «من دو تا مهمون دارم. تارا و خواهرش.»

مینا گفت: «من هم شاید به یکی از دوست‌هام بگم بیاد.»

مانی گفت: «من هم می‌خوام چند تا از دوست‌های خودم و محسن رو دعوت کنم. ولی آخه...»

مادر بزرگ کمی تخمه ریخت کف دستش و رو به مانی گفت: «ولی آخه چی؟»

مانی مین‌ومین کنان گفت: «من فکر می‌کردم می‌شه زیرزمین رو رنگ کرد. آخه روم نمی‌شه دوست‌هام رو جایی دعوت کنم که درودیوارش...»

مادر بزرگ گفت: «درودیوار اونجا خیلی هم خوبه. یادت باشه هر چیزی قدیمی‌ش بهتره. شاید کهنه به نظر برسه، اما کلی خاطره پشتش هست.»

مانی چیزی نگفت، اما معلوم بود ته دلش راضی نیست. دایی‌سامان گفت: «شاید راهی باشه که بدون رنگ کردن زیرزمین بتونین تزئینش کنین.»

مینا گفت: «چه راهی؟»

دایی پوست تخمه‌ها را توی سطل آشغال ریخت و گفت: «اون دست‌نوشته‌ی جکسون پولاک رو برام بیار که دوباره نگاهی بهش بندازم.»

مینا بلند شد و قاب دست‌نوشته را برای دایی آورد. دایی نگاهی به نوشته کرد و گفت: «شاید تونستیم با کمک پولاک یک رنگ‌بازی حسابی بکنیم.»

مانی و مینا و پریسا متعجب به هم نگاه کردند. مادر بزرگ گفت: «سامان، تو رو خدا دوباره اون خط‌خطی‌بازی‌ها رو درنیار.»

دایی سامان با جدیت گفت: «بدری، اون خط‌خطی‌هایی که پولاک کشیده الان جزو گرون‌ترین تابلوهای نقاشی دنیان.»

مادر بزرگ همان‌طور که بلند می‌شد، گفت: «من نمی‌دونم. فقط وقتی دارین رنگ‌بازی می‌کنین، مراقب باشین تمام خونه رو رنگی نکنین.»

از اتاق که بیرون رفت، مانی رو کرد به دایی و گفت: «یعنی ما قراره خودمون نقاشی کنیم دایی؟»

دایی سری تکان داد که یعنی بله. مینا گفت: «ولی ما که نقاشی بلد نیستیم.»

- خودم کمکتون می‌کنم.

دایی این را گفت و دو تخمه را یکجا با هم شکست. پریسا گفت: «یعنی به همین سادگی؟»

دایی لحظه‌ای سکوت کرد. کف دو تا دستش را به هم مالید. گفت: «برای نقاش بودن همیشه نباید یک طراح عالی باشی. کشیدن چشم چشم دو ابرو از هر کسی برمی‌آد. داوینچی همچین چیزی رو عالی می‌کشید، میکلا آنژ به سبک خودش می‌کشید، ونگوگ همون رو با چند تا نقطه نشون می‌داد و پیکاسو جوروی می‌کشید که گاهی باید توی تابلوهاش می‌گشتی تا جای چشم و ابرو رو پیدا کنی.»

بچه‌ها زدند زیر خنده. دایی ادامه داد: «گاهی می‌دیدید چشم رو بالای تابلو کشیده، دماغ رو اون پایین. تازه باید جای لب و دهن رو هم پیدا می‌کردی. ولی این سبکش بود. البته این رو هم بگم که پیکاسو آگه می‌خواست یک

چهره‌ی معمولی بکشه، کارش خیلی هم خوب بود.»

مینا گفت: «چشم و ابرو رو من هم می‌تونم بکشم. تازه سر جای درستشون هم می‌کشم.»

پریسا گفت: «ولی ما چه جوروی می‌تونیم نقاش بشیم وقتی نقاشی کردن بلد نیستیم؟»

دایی گفت: «نقاشی کردن فقط این چیزی که شما فکر می‌کنین، نیست. گاهی می‌شه با ترکیب کردن رنگ‌ها کارهای عجیب‌وغریبی کرد.»

مانی گفت: «مثل اون وقتی که شما داشتین توی زیرزمین روی یک تابلو نقاشی می‌کردین و هی رنگ‌ها رو تو هم تو هم می‌کشیدین؟»

مینا بی‌اختیار داد زد: «مانی!» و لبش را گزید.

دایی سامان لبخندی زد: «نه. بذار بگه. حالا دیگه من هم از خودتونم.»

مانی گفت: «ببخشین دایی سامان، ما داشتیم از پشت ستون نقاشی کردن شما رو نگاه می‌کردیم که مامان بزرگ مچمون رو گرفت و...»

پریسا گفت: «حالا دیگه نمی‌خواد تا آخرش رو بگی داداشی!»

دایی گفت: «من فکر می‌کنم بهتره یک وقت بذاریم که محسن هم باشه تا براتون یک کوچولو خاطره تعریف کنم. شاید بعد از این خاطره‌ها بفهمین با دیوارهای زیرزمین چی کار کنین.» لبخندی زد و خیلی جدی گفت: «اصلاً شاید بعد از شنیدن خاطره‌ی من بتونین خودتون یک پا نقاش بشین.»

پریسا و مینا با هم پرسیدند: «واقعاً دایی؟!»

دایی داد زد: «معلومه که نه. مگه نقاش شدن به همین سادگی‌ه‌است؟»

با لحنی آرام‌تر گفت: «باید خیلی تلاش کنین و همیشه یک تصور روشن از اون چیزی که می‌خواهین روی کاغذ یا بوم یا دیوار یا هر چی بکشین، توی



## فصل دوم

ذهنتون داشته باشین. مهم نه رنگه، نه بوم و نه کاغذ.»

با انگشت آهسته به سرِ مانی زد: «مهم اون تصویری که تو توی ذهنت داری. ایده و فکر اولین و مهم‌ترین قدم برای کشیدن یک شاهکاره. وگرنه رنگ و وسایل نقاشی و ژست نقاش‌ها رو گرفتن که از هر کسی برمی‌آد.»

پریسا که حسابی رفته بود توی فکر، مثل آدمی که هیپنوتیزم شده باشد گفت: «من الان دارم به یک تصویر فکر می‌کنم. یک تصویر قشنگ از یک دشت سرسبز توی یک روز آفتابی... چند تا دختر هم دارن توی چمن‌ها بازی

می‌کنن و...»

مانی گفت: «خب که چی؟»

پریسا رو کرد به دایی و گفت: «یعنی الان می‌تونم برم تصورم رو نقاشی کنم؟» دایی لحظه‌ای مکث کرد. لبخندی زد و گفت: «نمی‌دونم. بستگی به خودت داره. باید ببینی می‌تونی چیزی رو که توی فکرت هست، درست روی کاغذ بکشی یا نه. البته یادت باشه باید قبلش حداقل چند سال طراحی کار کرده باشی. منظورم برای کشیدن اون دشت و اون دخترهاست.»

بلند شد و رفت سمت درِ هال. پریسا دوید دنبالش: «دایی جون، عصر می‌آم پیشتون که نقاشی‌م رو نشون بدم.»

- عصر نیستم. فردا.

مینا گفت: «قضیه‌ی اون دوست نقاشتون رو هم برامون تعریف می‌کنین؟»

دایی نفهمید منظورش کیست. مینا گفت: «همون که روی اون کاغذ براتون نوشته می‌تونه جریان رنگ رو کنترل کنه؟»

دایی گفت: «اون هم فردا.»

«آگه یادتون باشه، اولین بار که پام به نیویورک رسید به‌خاطر یک اشتباه

کوچیک بود که دالی توی محاسبات ساعت زمان مرتکب شد.»

دایی‌سامان این را گفت و بچه‌ها که دورش حلقه زده بودند منتظر بودند

ادامه بدهد. اما دایی انگار یادش رفته بود ادامه بدهد.

مانی گفت: «همون ساعتی که توی زمان و مکان جابه‌جاتون می‌کرد؟»

دایی گفت: «خودتون قصه‌ش رو می‌دونین. سالوادور باید ساعت رو روی

سال ۱۹۲۸ و برای شهر مادرید توی اسپانیا تنظیم می‌کرد. اما با یک اشتباه

کوچیک توی محاسبه، ما سر از نیویورک و جاهای دیگه درآوردیم.»

محسن با شوق و ذوق گفت: «توی اون فیلم مستندتون دیدیم که رفتین

توی دوره‌ی قاجار...»

دایی‌سامان لحظه‌ای به فکر فرو رفت. نگاهش رفت به گوشه‌ی دیوار

زیرزمین و حرفش را ادامه داد.

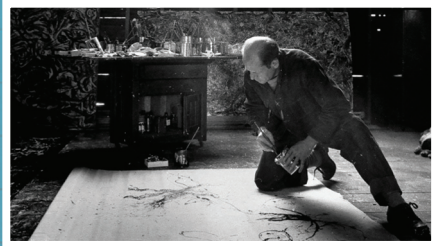
اما این بار خودم تنهایی داشتم می‌رفتم نیویورک. پیکاسو گفت: «دیگه



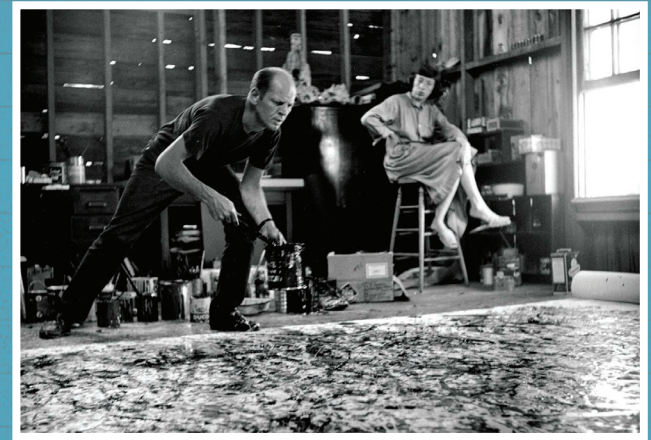


۱۶

۱۶

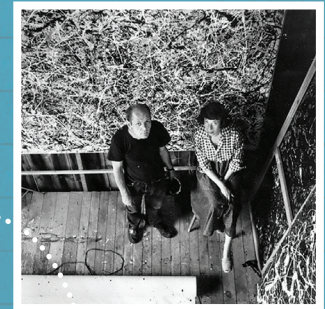


و باز هم کار



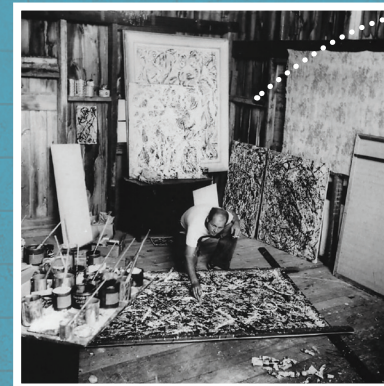
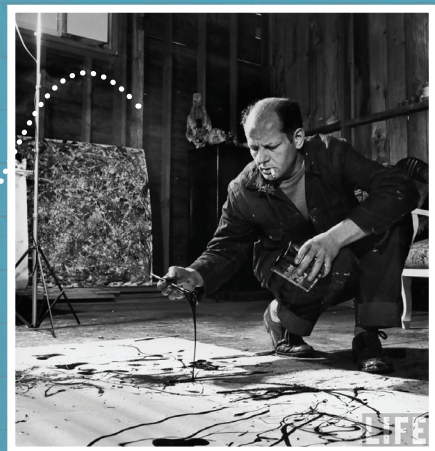
راست گفتماند که پشت هر مرد موفق زنی نشسته است.  
گاهی فکر می‌کنم اگر لی بالا سر جکون نبود اصلاً این همه کار می‌کرد؟ یا  
وقتش را تو کافه‌ها با باقی دوستان نقاشی می‌گذروند؟ هر چند شاید بهتر  
بود لی کمی هم برای کارهای خودش وقت می‌گذاشت.

اما اینجا من بالا سر هر دو شون  
هستم. البته برای عکس گرفتن.

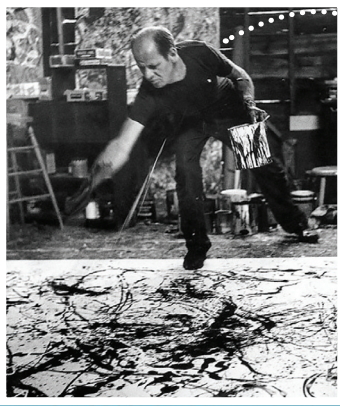


کار تازه‌تر

و تازه‌تر



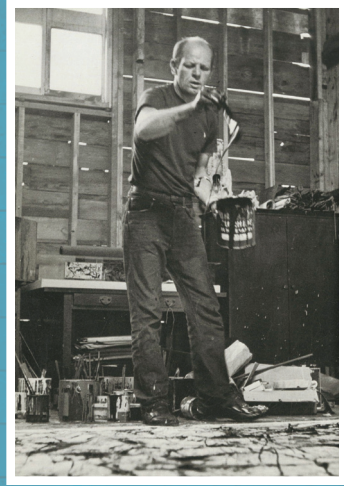
۱۶



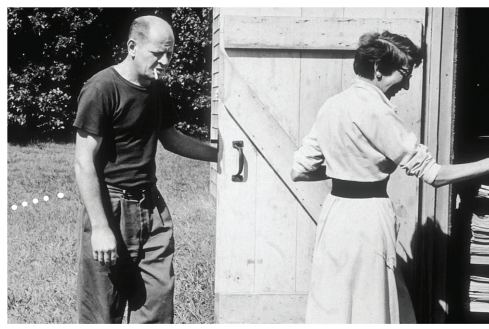
مگر من گفتم راز موفقیت جکسون

در این بود:

کار کردن مداوم ...



پروکاک جلوی در  
کارگاهش



لیج من گفت: «آسم تو بهاندی  
خوبی شده که جکسون تویی  
کارگاه سیگار بود نلند.» دروغ گفته  
بودم. من اصلاً آسم نداشتم.

خوشحال از تمام شدن یک کار تازه

